



www.30book.com

صدای پاروها

خاطرات سید قاسم هاشمی
خاطره نگار: صادق کیان نژاد امیری

فهرست

۷	مقدمه
۱۱	سخن راوی
۱۵	فصل اول: کودکی
۳۱	فصل دوم: انقلاب
۴۳	فصل سوم: اولین اعزام
۶۵	فصل چهارم: لیبک یا خمینی
۹۳	فصل پنجم: پدافندی
۱۱۳	فصل ششم: گردان امام حسین ^(ع)
۱۴۷	فصل هفتم: هورالهوریزه
۱۶۹	فصل هشتم: قدس ۱
۱۸۹	فصل نهم: هفت تپه
۲۰۵	فصل دهم: بهمن شیر
۲۲۳	فصل یازدهم: والفجر ۸
۲۶۳	فصل دوازدهم: کارخانه نمک
۲۸۱	فصل سیزدهم: نبی الله
۳۲۵	فصل چهاردهم: بوفلفل
۳۶۱	فصل پانزدهم: کربلای ۴

سخنِ راوی

از باارزش‌ترین و گران‌بهارترین ثروت‌های جنگِ خاطرات آن است؛ خاطراتی که هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم این‌قدر برایم ارزشمند شوند. تا آنجا که صحنه صحنه خاطراتی را که از آن سال‌ها برایم به یادگار مانده دوست دارم و به آن عشق می‌ورزم؛ خاطراتی که همه‌روزه ذهنم را با خود درگیر و حسرت و افسوس جاماندگی از قافلهٔ خوبان را در من زنده می‌کنند. و چه خوب گفت آن شاعر:

دل بود که از قافله ما را عقب انداخت

سر رفتن این حوصله ما را عقب انداخت

حتی همهٔ جاده‌ها تیر گواه‌اند

این پای پُر از آبله ما را عقب انداخت

چند سال پیش که برادر عزیزم، آقای صادق کیان‌نژاد امیری، به سراغم آمد و برای ثبت خاطراتم اصرار می‌کرد، به بهانه‌های مختلف نمی‌پذیرفتم. تا اینکه آرام‌آرام، با گذشت بیش از دو دهه از پایان جنگ، احساس کردم حقایقی از تاریخ دفاع مقدس وجود دارد

که اگر از زبان رزمندگانی گفته نشود که خود از نزدیک شاهد آن تاریخ و وقایع بودند، شاید بعدها به داستان‌های باورنکردنی تبدیل و به‌مرور به دست فراموشی سپرده شوند. این بود که سرانجام پای مصاحبه تشستم و خاطراتم را بیان کردم.

آنچه برایم مهم بود بیان اصل وقایع دوران حضورم در جنگ بدون درهای کم‌وکاست یا مطلبی غیرواقعی بود که خدا را شکر، با دقت نظر آقای کیان‌نژاد در این زمینه، به‌خوبی انجام شد.

جا دارد از رحمت و تلاش‌های بی‌دریغ ایشان و همهٔ عزیزانی که در این عرصه فیلم می‌زنند صمیمانه تقدیر و تشکر کنم. امیدوارم همهٔ آن‌ها عندالله مأجور باشند و همنشینی با شهدا در آن دنیا نصیبشان شود. در پایان، این قطعه از اقیانوس بی‌کران رشادت‌ها، حماسه‌ها، پایمردی‌ها، و دلیری‌ها را تقدیم می‌کنم به:

حضرت نبی مکرم اسلام، صلی الله علیه و آله و سلم،
و حضرات معصومین، علیهم السلام، به‌ویژه زهرا ی اطهره
سلام الله علیها، که نام مقدس‌ترین فضایی خاص در دل‌های
رزمندگان ایجاد می‌کرد؛

سکان‌دار اصلی هشت سال دفاع مقدس، حضرت
مهدی موعود، عجل الله تعالی فرجه الکریم؛
سرور و سالار شهیدان، ابوالفضل العباس، و
یاران باوفایش؛

خمینی بت‌شکن، رحمت‌الله علیه، که حسرت زیارتش
برای همیشه بر دلم ماند؛

قافله‌سالار جبههٔ عظیم انقلاب اسلامی، حضرت
آیت‌الله العظمی امام خامنه‌ای؛

خانواده‌های معظم شهدا که هر وقت نگاهم به نگاهشان آمیخته می‌شود، احساس شرمندگی می‌کنم. پدرم، که چشمانش کم‌سوتر از آن بود که بتواند قد و قامت فرزندش را در لباس رزم ببیند؛

مادرم، که هر شب اعزامم تا صبح رو به قبله می‌نشست و یک‌ریز می‌گریست؛

برادر مرحومم، سید حسین، که هر وقت خبر مجروحیت من را می‌شنید، دربه‌در، به دنبالم می‌گشت و برادرنه به پایم می‌نشست؛

همسر و فرزندانم که همواره قدر آن سال‌های شور و حماسه را می‌دانند و در ثبت این خاطرات از هیچ کمک و همراهی دریغ نمی‌کنند؛

جمعیت شهدایی که در طول تاریخ مدافع حریم اسلام بودند؛

و

همه کسانی که در طول جنگ با آنها هم‌سنگر و هم‌رزم بودم؛ چه آنها که در قید حیات اند و چه آنهایی که به فیض عظیم شهادت نائل آمدند. رفقای شهیدی که هیچ‌وقت امید به شفاعتشان را از دست ندادیم؛ به‌ویژه نبی‌الله، که به همه قول‌هایش، که در آخرین روزهای حیات ظاهری‌اش برای بعد از شهادتش به من داده بود، عمل کرد و فقط قول شفاعتش ماند به قیامت.

سید قاسم هاشمی

۱۳۹۲/۱۰/۸

فصل اول: کودکی

بندِ دلم پاره شده بود آن روز. از ترس به کنجی خانه دوستم رفته بودم و بغض کرده و زیرچشمی نگاه می‌کردم. طلبکار طناب درب حیاطشان را کشیده بود و بی ادب و اجازت و بدون گفتن عبارت «یا الله» سرش را انداخته بود پایین و آمده بود داخل حیاط. از همان دم درب داد و هوارش را سر داده بود. پدرش خانه نبود. طلبکار هم، مثل گرگ، مادرش را مظلوم گیر آورده و هرچه ناموسی و بی‌ناموسی می‌دانست نثارشان کرده بود. آخرش هم بعد از کلی داد و هوار و آبروریزی راهش را کشیده و رفته بود. دلم برای مادرش سوخته بود. سر راه‌پله ایستاده بود و گریه می‌کرد و آب می‌گزیذ. او که رفت، نشست گوشه‌ای؛ سرش را به دستش تکیه داد و نار زد به گریه کردن. بغض من و دوستم هم ترکیب. بچه بودیم و کاری از دستان بر نمی‌آمد. آرزو می‌کردیم قد و هیکی داشتیم و حقش را کف دستش می‌گذاشتیم. آن روزها از این صحنه‌ها زیاد می‌دیدم و دلم برای فقر و ناداری مردم می‌سوخت.

آن موقع‌ها وضعیت درآمد بیشتر خانواده‌ها خوب نبود. کمتر خانواده‌ای بود که دستش به دهانش برسد. پدرم زارع ارباب‌ها می‌شد تا بتواند زندگی‌اش را اداره کند. زمینی از آن‌ها می‌گرفت و با قرض از این و آن زراعت می‌کرد؛ زمین‌های بزرگ: بیست هکتار سی هکتار، کمتر و بیشتر، دور و نزدیک. بیشتر سیفی‌جات می‌کاشت. خیار، هندوانه، گوجه‌فرنگی و از این جور محصولات. با کلی رحمت و گرفتاری کار می‌کرد و سرآخر هم آن‌قدر پول کارگر و هزینه‌ها و نصیبی که به ارباب‌ها می‌داد زیاد می‌شد که ته‌مانده‌اش پول ناچیزی می‌ماند و به‌سختی کفاف مخارج خانواده پُر تعدادمان را می‌داد.

این وضعیت مادرم را هم پای کار می‌کشاند. او حصیر می‌بافت. به آن‌ها می‌گفتم «کوب» فقر آن روزهای مردم همه را مجبور می‌کرد کف اتاق‌هایشان را فقط با کوب بپوشانند. کمتر خانه‌ای بود که کفش فرش باشد. برای همین کوب باغی کار رایج بیشتر زن‌های دیوکلا^۱ بود. هنوز هم در آب‌بندان‌های روستاهای اطراف محل، نی‌هایی که یا آن کوب می‌بافتند درمی‌آید. به آن‌ها «گاله» و «کوواش» می‌گوییم. آن روزها خیلی‌ها شغلشان گاله و کوواش^۲ فروشی بود. آن‌ها را از آب‌بندان‌ها می‌کنند و به مادرم و امثال او می‌فروختند تا با آن‌ها کوب ببافند. کوب‌بافی کاری سخت و پُرحمت با درآمدی ناچیز بود؛ ولی چاره‌ای نبود و نمی‌شد دست‌ها را روی دست گذاشت.

زندگی ما به همین منوال می‌گذشت تا اینکه پدرم به بیماری «آب‌مروراید» دچار شد. کم‌کم چشم‌های پدرم رو به ضعیفی گذاشت و پس از چند بار جراحی بی‌نتیجه، آب‌مرورایدش به «آب

۱. محله‌ای نسبتاً بزرگ در حاشیه شرقی شهر امیرکلا. از توابع شهرستان بابل.

سیاه» تبدیل شد و کم‌کم چشم‌هایش را از او گرفت. او تقریباً در بیست سال پایان عمرش چیزی نمی‌دید.

من پنجمین فرزند و دومین پسر خانواده بودم که در یک روز گرم تابستان در خانواده‌ای نسبتاً مذهبی به دنیا آمدم. آن روز دوم شهریور سال ۱۳۳۹ بود. قبل از من هم داداش حسینم و سه تا از خواهرها و بعد از من برادر کوچکم، محمد، و دو تا از خواهرها به دنیا آمده بودند.

پدر و مادرم آدم‌های بی‌غل و غشی بودند. مذهبی پر و پا قرص و دوآتشه‌ای هم نبودند. فقط پای منبر روضه‌خوان‌ها چیزهایی از دین و مذهب یاد گرفته بودند و بقیه همان‌ها عمل می‌کردند. می‌دانستند باید نمازی خواند و روزه‌ای گرفت. ایام محرم هم که می‌شد و بساط عزای سیدالشهدا^ع راه می‌افتاد در مجالس روضه شرکت می‌کردند. ماه محرم‌های دوران بچگی را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. حال و هوای خاصی بر دیوکلا حاکم می‌شد و در عالم بچگی ذوق و شوق عجیبی وجودمان را فرامی‌گرفت. دو سبب اول محرم، که عزاداری‌های تکایا رونق بیشتری داشت، بچه‌ها را به تکیه‌ها راه نمی‌دادند. نمی‌دانم چرا. شاید حوصله شلوغ‌بازی‌هايمان را نداشتند. شاید هم از بس تعدادمان زیاد بود می‌ترسیدند جا و غذا کم بیاید و آبروریزی شود. ما که در دنیای بچگی سیر می‌کردیم، دوست داشتیم برای خوردن شام هم که شده وارد جمع عزاداران بشویم و مثل بزرگ‌ترها بر سر سفره بنشینیم. اما کسانی بودند که همیشه جلوی در تکیه محل می‌ایستادند و جلوی بچه‌ها را می‌گرفتند. حرصمان درمی‌آمد. موقع شام که می‌شد و وقتی همه تلاشمان برای ورود به تکیه به در بسته می‌خورد، با بچه‌های هم‌سن و سال، دور تیر چوبی

چراغ برقی جلوی تکیه جمع می‌شدیم و سینه‌زنان فریاد می‌زدیم:
«گت گت پلاخوار حسین / رز رز عزادار حسین»^۱

عمو حسن و بعضی دیگر، که سروصدایمان حسابی آن‌ها را
عصبانی می‌کرد، به دنبالمان می‌دویدند. چه کیفی می‌کردیم وقتی
حرصشان را درمی‌آوردیم و فرار می‌کردیم.

شب‌های ماه رمضان هم شیرینی‌های خودش را داشت. تا
تیمه‌های شب بازی می‌کردیم. سُنک سُنک از بامزه‌ترین بازی‌های
ما بود؛ همان قایم باشک. یکی کنار تکیه چشم می‌گذاشت و بقیه
قایم می‌شدند. قایم شدن ما هم حکایتی داشت. گاهی می‌رفتم
آن دور دورها، در زمین‌های کشاورزی اطراف محل، میان کاه‌های
انباشته‌شده. ساعت‌ها در همان مخفیگاه می‌ماندم و دلم خوش بود
کسی نتوانسته مرا پیدا کند. غافل از اینکه هم‌بازی‌هایم از پیدا کردنم
ناامید می‌شدند و به خانه‌هایشان برمی‌گشتند. من هم تک‌وتنها منتظر
می‌ماندم تا مرا پیدا کنند و وقتی برمی‌گشتم اثری از رفقایم نبود.

از وقتی یادم می‌آید کودکی‌ام به بازی‌های کودکانه گذشت. کمی
هم که بزرگ‌تر شدم، بیشتر وقتم را با فوتبال می‌گذراندم. جلوی
مسجد جامع دیوکلا، جایی که اکنون مزار شهید است، زمین فوتبالمان
بود. با زغال یک مستطیل روی دیوار ساختمان قدیمی مسجد جامع
می‌کشیدیم و یک مستطیل هم روی دیوار کارخانه شالی‌کوبی پدر
منوچهر شجاعیان^۲. این دو مستطیل دروازه‌هایمان بودند. وقت
و بی‌وقت فوتبال بازی می‌کردیم. من، محمدرضا بابانتاج^۳، قاسم

۱. بزرگ‌ترها غذاخور حسین‌اند و کوچک‌ترها عزادار حسین.

۲. سیدمنوچهر شجاعیان، اسفندماه ۱۳۶۳، در منطقه هورالعظیم، در عملیات بدر به شهادت رسید.

۳. محمدرضا بابانتاج، تیرماه ۱۳۶۱، در منطقه شلمچه در عملیات رمضان به شهادت رسید.

لحظاتی از ورود ما به آب نگذشته بود که همه چیز به هم ریخت. تمام آنچه از آن می ترسیدم داشت بر سرم می آمد؛ جلوتر رفتن همان و پیچیده شدن در امواج خروشان ازوند همان. دیگر هیچ کس اختیار خودش را نداشت. در همان لحظات اول خیلی ها طناب را رها کردند. سرعت آب زیاد بود و نمی شد طناب را نگه داشت. قسمت های رها شده طناب آزاد بود و دور چند نفر پیچیده شده بود. طناب شده بود بلای جان ما! این ا روند کجا و آن ا روندی که قبلاً واردش شده بودم کجا! اوضاع متفاوت شده بود و داد و فریاد بچه ها بلند. هر کسی فریاد می زد و کمک می خواست. کنترل نیروها سخت بود. سنگینی تجهیزاتی که به خودشان بسته بودند کار را سخت تر می کرد. اگر سر و صدای امواج و رعد و برق نبود، این همه سروصدا عملیات را لو داده بود...

www.300book.com



دفتر فرهنگ و مطالعات
پایداری مراکز استانی



قیمت فقط با هو لو گرام صحیح است.

انتشارات سوره مهر
(پایسته و سوره خنیا)

